

لئاً ویازمسکی

...

دوشنبه‌هایی
که تو را می‌دیدم

ترجمهٔ صدف محسنی

...



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

مثل تمام دوشنبه‌ها منتظرش هستم. مثل تمام دوشنبه‌ها درست سر ساعت دوازده و نیم، درِ رستوران را باز می‌کند تا داخل شود و سر جای همیشگی‌اش بنشیند. احتیاجی به رزرو کردن ندارد، چون میزش همیشه آماده است. از قبل انتخابش را می‌دانم، اما با این همه، حدس می‌زنم که حتی برای شگفت‌زده کردنِ خودش هم به من نگاهی بیندازد.

در سالنی که هنوز خالی و ساکت است، می‌نشیند. بی‌شک او هم مثل من لحظات آرام پیش از سر رسیدنِ پرسروصدای مشتری‌های دیگر را دوست دارد.

سرش را کمی روی شانه‌اش خم کرده و در همان حال

۸ ■ دوشنبه‌هایی که تو را می‌دیدم

به نقطهٔ دور و مبهمی خیره مانده است. همین‌طور که آخرین میزها را می‌چینم، نگاهش می‌کنم. یعنی این مرد به چه چیزی فکر می‌کند؟ به غذایش که مثل همیشه خوراکِ گوشت و هویج پخته با تره‌فرنگی و سس سرکه است؟

به سختی می‌شود سن بعضی از افراد را حدس زد. آن‌ها به عکس‌هایی می‌مانند که زمانی ثبت شده و نمی‌توان به تاریخ‌شان پی برد. فقط گاهی چشم‌هایشان آن‌ها را لو می‌دهند. کافی است نگاهشان کنی تا بفهمی سال‌هاست جوانی را پشت سر گذاشته‌اند. هیچ وقت نتوانسته‌ام سن دقیقی برای مشتری میز شمارهٔ ده رستوران در نظر بگیرم. هیچ‌وقت هم نتوانسته‌ام نگاهش را از پشت شیشهٔ بخار گرفتهٔ عینک‌اش ببینم.

مردم را دوست دارم و همیشه زندگی‌شان را تصور می‌کنم. با کار کردن در رستوران می‌توانم آن‌ها را خوب ببینم و بی‌آنکه خودشان متوجه شوند، به حرف‌هایشان گوش کنم. آن‌ها حتی به فکرشان هم نمی‌رسد دخترک گارسونی که هر روز ظهر سفارش‌هایشان را آماده می‌کند، شاید بیشتر از اعضای خانواده‌شان درباره‌شان بداند. البته من دربارهٔ مشتری‌ها قضاوت نمی‌کنم، طرز باز کردن در رستوران و داخل شدنشان، غذایی که سفارش می‌دهند یا طرز در دست گرفتن کارد و

چنگال، شخصیت‌شان را نشان می‌دهد.

از زندگی هر کدامشان داستانی برای تعریف کردن دارم؛ فرانسوا^۱ که کمی بالاتر از رستوران در همین سمت پیاده‌رو، مدیر سینمای محله است، تقریباً هر شب با مردی برای شام خوردن به رستوران می‌آید که خیلی با خودش فرق دارد تا فراموش کند که پنجاه سالگی را رد کرده و دیگر جوان نیست. وقتی تنهاست، آن قدر می‌نوشد که حتی نامش را هم فراموش می‌کند و من ناچارم او را تا در آپارتمانش برسانم. آقای مرتن^۲ کتابفروش؛ مرد پیری که هرگز ازدواج نکرده و به ندرت لبخند بر لب دارد، و از وقتی که ما را قابل دانسته و مخاطب قرار می‌دهد، طوری حرف می‌زند که انگار با چند جوان کم‌فهم و با درک پایین روبروست. اما از زندگی خصوصی‌اش چیزی نمی‌دانم...

او هیچ‌وقت با شخص دیگری به رستوران نیامده و تلفن همراهش - البته اگر داشته باشد - هرگز زنگ نخورده است. همیشه حسابش را نقدی پرداخت می‌کند و من حتی نام کوچک‌اش را نمی‌دانم. آقای مرتن صدایی دلنشین اما خسته دارد و گویی بر دوش کشیدن اندوهی سنگین، پشتش را کمی خم کرده است. روزی برای سرگرمی هم که شده تصمیم

1. Françoise

2. Martin

۱۰ ■ دوشنبه‌هایی که تو را می‌دیدم

گرفتم نامی برایش تصور کنم تا با او احساس نزدیکی بیشتری کنم و صمیمی‌تر باشم. نمی‌دانم چرا، اما دائم نام آنری^۱ به ذهنم می‌رسید. آقای آنری...

هیچ نمی‌دانم چرا افراد مسن تا این اندازه برایم جذاب‌اند. شاید برای اینکه هیچ‌وقت پدر بزرگ و مادر بزرگم را ندیدم. من دوست داشتم از آن‌ها مراقبت کنم، در آغوش بگیرم و از جوانی‌ام برایشان سدی در مقابل گذر زمان بسازم. من همیشه همراهی سالخوردگان را دوست داشتم. دنیایشان به نظرم بسیار پربار بود و نزدیک به دنیای من. شاید هم دلیلش فرار از ترس‌هایی بود که نیمه‌شب به من هجوم می‌آوردند. کابوس‌هایم همیشه پر از فریاد و سایه‌هایی بود که دست‌هایی آغشته به خون داشتند. وقتی مادرم دچار آشفتگی روانی شده بود و مدام هذیان می‌گفت، پدرم از ترس اینکه مبادا به خودش صدمه بزند، او را مدتی بستری کرد. مادرم که نبود، من و پدر، شبیه یتیم‌هایی شده بودیم که نمی‌توانستند از هم مراقبت کنند. در چشم‌های پدرم نگرانی موج می‌زد، نگران این بود که نکند من هم مثل مادرم مبتلا به جنونی مرموز باشم. در آن دوران، ترس از دست دادن مادرم، مرا هم داشت از پا درمی‌آورد. با گذر زمان، حمله‌های جنون‌آمیز مادرم کمتر و کمتر شد، اما

1. Henri